

بتگر بیکدروغ که چون نیره گشت حال
آری صفای آینه را نیم آه بس

تا جان بود بکوشم و ندیشم از عدو
عون خدای و دامن پا کم پناه بس

گر زندگیت مانده بیابم مراد خویش
ور ماندنست مرگ مرا عذر خواه بس

ای چرخ سقله پرور خس دوست دون نواز
تا کی خطا و چند دغا راستی باز

هر کس که کز رود ز تو در منصبی نشست

و آنکس که راست رفت از آسب تو نرست

از راستی پی زده و بند بند رح

وز راستی سر زده تیر از گشاد شست

از راستی بگو نمرت چبست سرورا

با صد هزار دست چه دارد از آن دست

کلك از راستی کمری بست بر میان

در باخت عاقبت سرو زان طرف بر بست

از راستی هیچ ندارد الف به بین

تا پنج پنج آرایش دو دانه مست

صبح دروغ زن ز چه در پیش میفتد

تا صبح راست گوئس اندر جگر شست

رخ راست هرود ز چه در گوشه ماند

فرزین کچرو ر چه صد آرزو نشست

خرچنگ کجرو است مه اندر کنار اوست

ور شیر ابخر است غزاله شکار اوست

راحت چگونه یابم فضلست ما نعم

قصه چگونه خوانم عقلست و ازعم

در روی هر که خندم از آنکس قفاخورم

کسرا گناه بیست چنین لست طالمم

نزد خواص حشو وجودم چو و او عمرو

بزد عوام چون الف بسم ضایعم

اینست جرم من که نه دزد و نه مفسدم

اینست عیب من که نه خائن نه طامعم

در شغل شا کرم بگه عزل صابرم

گر هست راضیم پس اگر نیست قانعم

در حل مشکلات چو خورشید روشنم

در قطع معضلات چو شمیر قاطعم

بر پا کداعنی دلم فضل من گواست

بیار موافقم نه که خصم منازعم

وانکو نگشت باید هم داستان منم

وانکسکه نیک کردویشیمان شد آن منم

گویند شغل خویش بدشمن بده بزور

لورک بصاحبه بشنیدی و لوح و کور

خورشید رخت خویش بمغرب نه زان برد

کش زحمتی همی بود از مر روز کورع

تر ضعف زنده پیل ز پشه حنجر کند
تو عجز شرزه شیر هراسد همی زهور
ای بی ننگ زما که چو شیرین دهد قفا
زودی ترش مکن که سر آید بتلخ و شور
خواهی که بر کتف فکنی اطلس و قصب
خواهی که در طویل کشتی رخس و خنگ و بوز
چون سگ دریده باش و چو کرکس حرام خوار
نگزای همچو کرده و شگیر چون ستور
حسن سر و است درشتی خار بشت
نرمی پیاد داد سر قائم و سمور
ای خصم دست یافته زخم سخت زن
فرمت نگاهدار و مرا بر درخت زن
ا کاین که قصد رفت محابا مکن بجان
وزنه زجان خویش بیندیش هن و هن
بر دم مار پسی نهادی - رش بکوب
وزنه نهی کند بهدمی قایت زجان
شیرینست صید تو که چه زنجیر ماکسد
تو صید او شوی و نیسی جان هن
من آن نیم که از چو توئی فلانم سپر
تا هست این زبان چو تیغ ندرین دهن
حاشا که من ز بهر سگی تیغ بر کشم
کار ده به پیش سر ز پی نام اقمه دن

من گز دهان شیر برم قرص آفتاب
با سگ چگونه جنگ کنم بهراستخوان
افسوس چون منی که کم آیدز چون تو می
آری شنیدنی که خر لنگ و کاروان
بفکن مرا ز پای چو تیز است خنجرت
چون دست من بود بکنم پوست ازسرت
طبع سگی چو هر کسی از تو نشان دهد
گردون چرا نواله من استخوان دهد
میکن تو این سگی که مرا نیز صبر هست
تا روزگار مالش تو قلبان دهد
بد کن سکه کار تو ز بدی به شود همی
چون اصل بد بود نمرت هم از آن دهد
افعی کزنده است و ز بس زهر میدهد
او را زمانه بیش زهر کس زبان دهد
من گر بدی کنم نه همانا که روزگار
یک ساعت لطیف بیجانم امان دهد
نعل از برای راحت خلق است لاجرم
گر نیش در خلد بتو در حال جان دهد
دولت مجوگرت هنری هست زانکه چرخ
فضل و هنر ترا عوض آب و نان دهد
هر که گز آتش دل در جوش می شوم
مشتی همی در آیم و خاموش می شوم

عشق چون دل سوی جانان میکشد عقل را در زیر فرمان می کشد
شرح توان خادین اندر عمر ما آنچه جان از دست جانان می کشد
تا کشید او خط مشکین گرد ماه دل قلم بر صفحه جان می کشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشبه از بن سی و دو دندان می کشد
کور دل ما ها که میبیند رخت وانگهی از نیل چوکان می کشد
ککوه همسرنک لب لعل نیافت تیغ در خورشید رخشان می کشد
چشم من در تشنگی زان غرقه شد کاب از آن چاه زنخدان می کشد

با چنین حسن ازوفائی داشتی

کارها آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت

بای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بتمای از نقاب

کابه از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا کز هجرت آب چشم من

همچو باد مهرگان در زر گذشت

گفتی از هرک آو بدهد این وصدا

هم نبود و مدتی دیگر گذشت

چند گویی سر گذشت دل بگوی

کار دل اکنون گذشت از سر گذشت

از دو زلفت بو العجبتر پاسخت

کاین چنین تلخست و بر شکر گذشت

وای تو کت خون من در گردنست

ورنه ما را نیک و بد از سر گذشت

جان چو سنگی بود تا نیری نکرد

ورنه هجران تو تهنیری نکرد

تا مرا در بند سودا افکند

سلسله بر طرف دیبا افکند

کارما چون زلف در پا افکند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان

وانگهی در قصر دریا افکند

در بهحیلت میبرد از عاشقان

بر ره امروز و فردا افکند

گاه وعده دامی از بیم و امید

آفتابش سایه بر ما افکند

در هواش زده است این غم اگر

آتش اندر سنک خارا افکند

دل اگر از دست او آهی زند

داوری با صدر دنیا افکند

خود نیندیشد که روزی عاشقی

رکن دین مسعود صدر روزگار

کز وجودش خاست قدر روزگار

وزیانش گنج قارون می جهد

از زیانش در مکنون می جهد

همچو برق از ابر بیرون می جهد

معنی روشن زلفش در فشانش

از مشام دشمنش خون می جهد

از هبش قطره قطره همچو خوی

شعله کز مهر گردون می جهد

عاریت دارد ز رأی روشنش

چون عرق بر روی جیحون می جهد

با کف گوهر فشان او حباب

کاین صبا بر غنچه اکنون می جهد

بش تا کردد شکفته گلبنش

دست و طبعش آنچنان راد آمدند

که ابر و بحر از وی بفریاد آمدند

وی ز جودت آزمانی یافته

ای ز لطف جان اغانی یافته

آی رسیده قدر تو تا عالمی
نه سپهر از دور اول چون تو دید
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن
یاد از لطفت سبک روح آمده
سوسن آزاده مهر مدح تو
از طبیعت ده زبانی یافته

صبح اگر بی رایتو یکدم زند

خشم تو افلاک را بر هم زند

منبر از وعظت مزین می شود
روز بدعت از تو تیره می رود
تا تو سر بیرون تزدی از جیب غیب
هر کجا تر بر کشادی درج نطق
پیش و هم مرا آیش ز شرم
هر سری گر چنبرت بیرون شود
هم ز قدر دوات تست اینک که چرخ
مسند از دستت همگن میشود
چشم ملت از تو روشن میشود
پای فتنه زیر دامن میشود
گوهر از لفظ تو خرمن میشود
در درون سنگش و آهن میشود
رسمانش طوق گردن میشود
مدح تو منظر مهبی من میشود

در جهان امروز بردا برد اوست

دولت و اقبال تیغ آورد اوست

بارب این دولت چنین پاینده باد
همچو چشم ابراکر بگرست خصم
گوش این چرخ صدف شکل نهی
تند باد مهر و خشم از جهان
آفتاب دین ز تو رخشنده گشت
روز من عید است و قربان خصم تو
آفتاب بر جهان تابنده باد
چون دهان گل لب بر خنده باد
بر زدر لفظ تو و آکنده باد
بیخ عمر دشمنت بر کنده باد
سایه تو تا ابد تابنده باد
انچنین عیدی تر هر خنده باد

تا ز چرخ آید بلندی روز و شب روزگارت رام و چرخت بنده باد
یارب این صدر جهان منصور دار
چشم بد از روزگارش دور دار
تالم همی و سودنه بینم ز ناله ام
فریاد من نمیرسد این اشک ژاله ام
با آنکه نیست هیچ بفردا امید من
باشد ذخیره محنت پنجاه ساله ام
یک لقمه بی جگر ندهد مرا فلک
هم استخوان بود چو به یقی نواله ام
از حرم هر کجا که جهد باد دولتی
بر خاک سر نهاده من آنجا چو ژاله ام
گریان بگاه قهقهه همچون صراحییم
خندان میان خون جگر چون پیاله ام
چون شمع هست یکشب و صد بار گریه ام
چون نای هست یکدم و صد گونه ناله ام
شکلم چون نقطه آمد و چرخ همچو دایره
بر من کشد خط از چه که نیکو مقاله ام
چرخ ارچه ندره ز جفا کم نمیکند
از وی گله مکن که کراهم نمیکند
افسوس دست من که بکیوان نمیرسد
آوخ که دور چرخ به پایان نمیرسد
بر من نماند هیچ بلائی و محنتی
کز جور دور گنبد گردون نمیرسد

بادا شکسته چنبر گردون دون از آنک
زور راحتی به هیچ مسلمان نبرد

دانی نشان مردم آزاده چیست آت

کز رویش آب رفته و در نان نبرد

حرمان اهل فضل مگر تا بدان حد است

کز لب گذشته لقمه بدندان نبرد

سرك از نبرد بمن آن نیست دواتی

کاف نیز هم بغایت حرمان نبرد

هر کوفریخت خون و تشد جاشکر چو ناز

در دستگاه پایه سلطنت نبرد

بر من جفای چرخ قزون از حکایتست

دیرینه محنت است نه اول شکایت است

چرخ این کان کین همه بر ما همیکشد

خوردن تیغ بر داف همی کشد

هر جا که خشک مغزی وتر دامنی بود

دامن بر اوج قبه خضر همی کشد

هر کس که او عنان مروت زدست داد

او بی در یکاک تریه همی کشد

دست اجل گرفته گریبان عمر ما

ز امروز در ر بوده به فرد همی کشد

دو رویه ندستیم چو کاغذ بهنج روی

گردون فیه ز مهر چه نرم همی کشد

هر تشنه که جوید از این چرخ آبروی
بیل شاخ آرزوش بسودا همی کشد
کابن چرخ خود برشته زردین آفتاب
از دلو ابر آب ز دریا همی کشد
شادم بدان که عمر گذشت است آنگهست
عمر چنین گذشته ز نا آمده بهست
يك واقعه نماند که بر من بسر نشد
يك قاعده نماند که ز سر و زبر نشد
گفتم در این جوانی چون نیست پایدار
دستی بکام دل بزخم هم بسر نشد
یا دواتست یا هنر از دو بکیست زانک
دولت قریب مردم صاحب هنر نشد
چندین هزار جانوران ضایع و صدف
تا کور و کور نبود محل گهر نشد
امروز هر که اودو زبان نیست چون قلم
یا چون دوات تیره دل و بد گهر نشد
همچون دوات فرخ و کلک ظهیر دین
آراسته به حلیه تاج و کمر نشد
آزاده سرو بین که تهی دست ماندونی
تا بند بند تا آمد ظرف شکر نشد
خبر جهان و بحر علوم آسمان فضل
شخصی که زنده از نفس اوست جان فضل

ای کلک نقشیند تو برهان نظم و نثر
وای طبع دلگشای تو سلطان نظم و نثر
غوّاص بحر علمی و تقاد عین فضل
معیار جِد و هزل و میزان نظم و نثر
تازه ز خلق خوب تو شد باغ مکرمت
زنده بلفظ عزم تو شد جان نظم و نثر
شد طبع غم زدای تو قهرست علم و عقل
شد لفظ جانفزای تو عنوان نظم و نثر
در عالم فصاحت بالله که مثل تو
گوید رهی فرزوق و سبحان نظم و نثر
تو آفتاب فضلی و بر هر که تفتی
گردد بفر تو گهر کان نظم و نثر
شد کلک نقشیند تو صورت نگار عقل
گشته مرصع از سخنت گوشوار عقل
ای گاه لعنف لفظ تو عیبی روزگار
وای گاه زهد ناف تو یحیی روزگار
نفس تست فوّت اروح فضل
و افسوس تست حجت دنیوی روزگار
یک قطعه بیتو بیست در اوزاق آستان
بیت گفته بقوت بیست ز ماژی روزگار
ترکیب روز و شب ز سو ادویس تست
این است نمود حقیقت معی روزگار

در خدمت تو هست تسلی فاضلان
جز طاعت تو نیست تمنای روزگار
خوانند در نماز همی لفظ جزل تو
ابنای روزگار به فتوانی روزگار
گر بر خلاف رأی تو یکروز بگذرد
حالی قلم نهند بر اجزای روزگار

هم عقل پیش رأی مشیت جوان صفت

هم روح پیش طبع لطیف گران صفت

ای ابر نکته قطره بحر کهر سخن ای مهر تو ز بخشش و کان زرسخن
ای بلبل غریب نوای لطیف طبع و ای طوطی بدیع سرای شکر سخن
تو بحر فضل را صدق در حکمتی زان التفات می نمائی بهر سخن
مستغنیست فضل تو از ترهات ما زان مستمع نشد بر هر مختصر سخن
هستی تو ز و ابی این کار تو گفتن است ما پیش تو نهاده چو تو چشم بر سخن
سمعت چو کرد خو بکهر بار لفظ اثر هرگز چگونه میل کند بر دگر سخن
شد عقل کل ز لفظ متین تو در بیان تا شد خجل ز فقر بیان تو در سخن

در عالم کفایت عقل مجسمی

در غایت لطافت روح مسلمی

شهره بر روز شر بدیعت نثارها

شعری کند ز شعر اعلیف شعارها

گشته خجل ز رأی تو خورشید روزها

بشکسته تیر کلک ز شرم تو بارها

عاجز بود ز شرح کالت زبان ها
قاصر بود ز حصر خیالت شمار ها
بر روی دهر از قلم تو نگار ها
در گوش چرخ از سختت گوشوار ها
تا چون توئی ز پرده غیب آورد برون
بر دست روزگار بسی روزگار ها
تا مادر زمانه بزاید چو تو پسر
ای بسکه چشم چرخ کند انتظارها
بگشای نطق تا که شود تازه روحها
بر گیر کلک تا کنی از در نثار ها
جائی که هست نظم تو سحر حلال چیست
و آنجا که هست نثر تو آب زلال چیست
آن کو سخن بچون تو سخندان برد همی
شوراب سوی چشمه حیوان برد همی
وانکی که نظم و نثر بدین حضرت آورد
خرما به بصره زیره نه کرمان برد همی
احنی بود عصبه و خصائی بود شلیه
طین اگر قصیده بچشان برد همی
معذور نیست آنکه فرستد بر تو شعر
وز خود گهر بود نه بعمانت برد همی
بی خردکی سوار اگر موزکی ضعیف
پای ملخ بنزد سلیمان برد همی

طبعم ز بهر فضل تو دزدیده قطره
وانت هم بمدحت تو بیابان برد همی

چون ابر کو ز بحر برد قطره وانگهی
تحفته به بحر قطره باران برد همی

ای مشتری به شرم ز فرخ لقای تو
بادا چو دور گزدون دایم بقای تو

یارب ظهیردین را حشمت مدام باد اقبال و عز و دولت او بردوام باد
یمن بقا ز ناصیتش منقطع مباد قر شکوه و طلعت او مستدام باد
اوباغ فضل را بحقیقت چو گلشن است دایم شکوفه باد فنا را ز کام باد
در عالم معافی او چون مقیم نیست بر فروه معالی او را مقام باد
از حلقه هلال و ز شکل بذات نعلش بر مرکب جلالش طوق و ستام باد
جائی که نام او بکرم بر زبان رود نام کرم بر اهل مکارم حرام باد
بختش ندیم باد و سعادت رفیق باد چرخش مطیع باد و سپهرش غلام باد

باد او سخن سرای و فداک گشته مستمع

واقف اس او مباد اندا ادھر منقطع

ماز این چه عریده است که با ما همیکنی

باز این چه شعبده است که بیدا همیکنی

از مشکتاب دایره بر سه همبکشی

وز عود خام پسرده دیبا همیکنی

میزن گره ز مشک که چابک همیزنی

میکن ز زلف دام که زیبا همیکنی

بسا دوستان یکدل و بسا عاشقان خویش
هرگز که کرد آنچه تو دینا همیکنی
دلبران همی بری و بجزگرمایان همیخوری
وز شرط نیست آنچه تو با ما همیکنی
یارب چه خوش بود که بیازار عشق تو
من جان همی دهم تو تماشا همیکنی
بومی بجای فروش و هم خشم داروت
صنرا ممکن تو نیز چو سودا همیکنی
جانا گرت ز حال دل من خبر شود
ابن محنت دراز مگر مختصر شود
عشق تو ای نگار بخروار زر خورد
وان را که زر بود ز وصال تو بر خورد
طوطی شکر خوردند چرا طوطی لب
شکر همی فشاند و خوب جگر خورد
گفتی که جانان می بره و هیچ باک نیست
آین را که جان توئی غم جان دگر خورد
ای شعر ریخت دل بنمکدان بعد تو
نشئه تر است هر چه از او بیشتر خورد
گفتی امید بوسه چرا داری از لب
زیرا ککه وقت ماکس شکر بدتر خورد
خوشدن همدمشوه بده تو که غنچه بز
زان خوشدن مست کرده ناسحر خورد

گوئی که نام من مبرو نزد من میای
انصاف با غم تو ام این نیز در خورد
جانم ز آرزوی تو ای جان بلب رسید
روزم در انتظار تو آخر بشب رسید
تا طره بر دو عارض خرم فکنده
چون زلف خویش صد دل در هم فکنده
خورشید راسه ضربه مطلق بداده
مه را رخی بطرح مسلم فکنده
در لعل خویش و دیده من در نشالده
در زلف خویش وقامت من خم فکنده
دیوانه گشتم از تو مرا سلسله فرست
زان حلقهای زلف که در هم فکنده
آخر چه حکمتست نگویی کز این صفت
دلها ز ما برده و در غم فکنده
در دام تو اگر چه فتادند صیدها
لیکن چو من شکار نکو کم فکنده
از خوشتن بنشیدی ناله های زار
مأیوس صدر و خواجه عالم فکنده
والا اهام مشرق و مغرب معین دین
کش آفتاب و ماه سزد حلقه نگین
صدی که مستد از شرف او مزین است
حرّی که منیر از سخن او تنگین است

از لفظ عذب او همه آفاق پُر در است
وز بوی خلق او همه عالم چو گلشن است
جودش بسا بلال بر باره زاستین
آن بدرها که کان را در زیر دامنست
آن کیست کش ز خدمت او تاج لرسراست
و آن کبست کش ز منت او طوق گردنست
از سهم خشمش آتش لرزان وزرد شد
وز چه حصار آتش در سنگ و آهن است
خشمش اگر ببو شد صد پیرهن چو شمع
رسوا تر و لرهنه تر از نوک سوزنست
حال نزدگی وی و فضل و سخاو رهد
محتاج شرح نیست که خود سخت روشنست
در هر چه رأی عالی او آمد اند
صد ک روزگار رو فتد کند
ای آناه روزگار چو تو زهور ندید
و ای آنکه چشم چرخ چو تو برهنه ندید

زوری گذشت کاین قلب ارشیه دست تو
خورشید را میان عری کسته تر ندید
گشتند هر کسی در عطاهای تو عار
خواری در دست رادته حرکان را ندید
چرا بر سرای خدمت تو دیده خورد
در گوش چرخ حلقه و بر که کمر ندید
والله که روزگار شد از مثل تو عقیم
حقا که چشم چرخ لبید چو تو گرم
ی در که تو قلبه هر مقابلی شده
وای خدمت تو طاعت هر عاقلی شده
ای مصعب و روق هر مجمع آمده
وای صلعت و رست هر محملی شده
همه صنع تو حریم هر بکته اجنب
همه خود و دحره هر سانی شده
اصب بود در تهناده هر حسب ام
بهر تو حل کسندۀ هر مشکلی شده
بهر محسب تو عدت هر واحدی بود
لب بکته و مانه هر فاصلی شده
ی هم هر کف و امر قدره
وای ندیده برفدر تو لب هر لبی شده
رسمی مد است رخود و هر چه بود
کاس را از آفتاب فایده حاصلی شده

مت حدایرا که ترا دامن سداد
آلوده گشته بست بگرد دم فساد

ایصدر دورگار جهات نکام باد	اقبال و حاه و حشمت تو مستدام باد
ملت ز کلک تیره تو با قوام شد	دوات در رأی روشن تو با صاف باد
بر درگاه تو حشمت و عصمت مقیم شد	در سانه تو دولت و دس را مقام باد
دست موافقان تو در گردن مراد	مای محالقات تو در قید داه باد
چرخ مطیع باد حریت مرید باد	لحنت بداه باد و سهرت علاه باد
اوسلاک با ولی تو در ایفوق شد	آب و عسوی تو در اتقاه باد
این ابلق زمانه ترا ناد ریز زس	و اس نوس سهر بچاکه تو ز باد
بایسده ناد دوات تو تا جهان بود	چون با آنچه خواهی از حجت آن بود

جست این حره مربع رفلك ساخته حای

آنگاه دارد رشرف ز سر نه گردوی

مسند صدر جهان است و مضای دوات

آنکه پیرامن او هست طواف دوات

چيست آن شکل مدور ز نمايش چو هلال

شده با تیغ قرین و شده با تاج همال

حلقه گوش کرم آینه روی خرد

کمر شاخ سخسا دایره خط کمال

کژنشسته خط او خرد چون عکس در آب

خم گرفته قد او راست چو قدابدال

بی زبان چون دهنی کز بن دیدان او را

امثال آرد گردون چو برون داد مثال

بوده در ساعت او دیو و نری و دد و دام

خفته در سایه او فتنه شکسته پرو مال

هر کجا روی دهد گشت مطاع اندر وقت

هر کجا بوس زند گشت مصون اندر حال

خاتم حاکم عداست که دین را بند است

آنکه چون مش مگین دوات او بایند است

چيست آن جره مطول شده در عقل امیر

دو زبانی که شود بی دهنی نطق بدیر

صدعی کر دل او عقل برد در و گهر

نافه کز دم او روح برد مشک و عبیر

آنکه مقصود بدو گردد فیض ارزاق

و آنکه معلوم بدو گردد سر تقدیر

حی ناطق له و احوال مگوید به سان

عالم التربه و اسرار بداند ز ضمیر

او کند ملت حق را بهمه جا تریب

اودهد دوات دین را همه وقتی تدبیر

بر نهاد وی اگر صفرا مستوای بیست

پس زیباش زچه معنیست سیه گشته چوقیر

ساخته فرق فصاحت زده او تشریف

یافته جسمه حیوان زیم او تشویر

خامه خوچه سرعت که دین زوست مکین

آفتاب کره و سایه حق رکن الدین

آنکه در صدر قص تا بحکومت نشست

چنگ داری مثل سینه ککلی نخست

وآنکه تا اودر اصاب گشاد ست ز هم

بشت صلاه شاکست و نفس فتنه نه دست

دیده اکنون نتواند که کند هیچ زه

بر کس کنون تواند که برون بدست

دد در خفه عدایش و در جنبش آب

شانه هیچ حدی ز تموج شاکست

موه و شگر را داد است امان ز آتش و آب

وز هوا گردش ر دامن عصمت نشست

بر همه خلق سرافراز شود هر که چو سرو

پاکد من و دور ست رو و کویته دست

هر چه اسباب معالیت مبسر نداشت
کانچه انواع معالیت بحمدالله هست
نیست دردایره آن گزخه او سر نکشد
خود کسی سر تواند که ز چنبر نکشد
ای زچاه تو شده دست حوادث کوتاه
از تو چون مانند تو روز بد اندیش سیاه
توئی آنکسکه نکردی همه عمر قبول
در فضا هیچ زکس جز که شهادت زگواه
تحفی باشد نیکو بر جود تو سؤال
هدنه باشد زیبا بر عفو تو گناه
کف ماه ز رخ ماه سرد گر باشد
رأی روشنگر تو میقل آئینه ماه
در جهان بحر سخای تو اگر موج زند
عقل بیرون تواند شدن از وی شناه
بر دعوات ز جهان قاعده ظلم چنارک
کهرنا زهره ندارد که پوشد رخ گاه
دشمن جبهه تو در حبس ابد ماند چنان
که برون آمد تواند چون سانه زچاه
آچندن از گره و لطف سرشته گل تو
که شود رقص کنان بدعدو از دل تو
این چه لغفت که موس صبا میسکنی
و این چه حلمست که دشمن بغلط میفکنی

دشمنان از سخن برم تو مفسرور شدند
وقت باشد که زبان کار بود خوش سخنی
چند از این قاعده وقت درآمد که کنون
تبیخ واعظ باشی گردن دشمن بزنی
آسمانی نبود دور که دشمن مالی
واقفای به عجب باشد اگر تبیع زنی
کیست امروز که یارد که کند ناتومری
کیست اکنون که تو آمد که کند ناتومی
تو اگر بانک زنی بر قلت آینه گون
فصیح صبح ز هیبت گسلو در شای
نا چنین منصب اگر هائش دشمن بدهی
بس تو معذور نبرد لیره خوشبختی
حدا کمی مثل تو آه . . . ست بیخه
ات چنبد و عوی صومع و آس خشم
تو آمد قاعده سرع تو محسوسه باد
تو چشم آستی عمامه شو عمامه ن
مسندت قاعده که سرع محسوسه است
در کجاست قاعده که حاکم می آید
روز حاکمت چو شیخی تو و حیدی حقوق
کتاب و همیشه عیسی در هر روز
عالم صنعت سبب حمار همه شکا است
فصلی در مسندت سبب روق همه عیسی و باد

دشمن جناه تو پرکنده و آواره چنانک

بهترین جمعی در خانه او ماتم باد

دل ظالم را عدل تو چو داغی گشتست

ریش مظلومان ز الطاف تو چون مرهم باد

کمترین شعله رأیت کمره انور شد

زیر ترمایه قدرت قلك اعظم باد

زین اقبال تو بسته همه بر اسب مراد

سیر گردون ز پی جاه تو بر حسب مراد

نه چو من بنده گرفتارم آنکه مطلق چو آب مستوفاست

من بدین مکرمت بزرگ شدم وز بزرگی قسدر او بنکاست

تکیه دیگر است اینجا خود که بدین تکیه این قیام رواست

من بقدر حقیر با جوجم بمن از بهر آن جهان برخاست

دوستی دی سخنی خوش میگفت درستی ککو سخن استاد است

که کمال الدین محمود الحق بسری سخت کریم و داد است

دروغی انصاف بسی معنیهاست که خدا در دگران نهاده است

چيست آخر سبب حرمانش که ازین قوم بدستش باد است

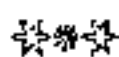
در روز وسیرت وی عیب هستی باند و خود ز فلك بیداد است

گفتم ای خواجه خبر نیست ترا کاین خلل خود ز کجا افتاد است

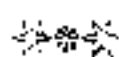
کاندر آن شخص دو عیب است بزرگ هنسری دارد و سرده زاد است

دوستی دی بر من آمده بود دوستی بس اعلیف و بس موزون

<p>کرد از آن تقدیر همه بیرون از همه نوع شعر کونا کون بمدیح چو لؤلؤ مکنون وان دریتی که خود چگویم چون باز گو شرح آن مرا اکنون زیر آن هست نکته موزون شکر چون گویم ای زنت مابون</p>	<p>پیش بنهاد دفتر شعرم گفت آراستت دیوانت بفرزهای همچو آب روان بمراثی و قطعه و تشبیب شکر شریف خود نمیدانم گفتم احسنت نیک فرمودی من چو هرگز نیافتم شریف</p>
---	---



<p>که دایم با فلك بودی عتابم که با آن کان معنی بد خطابم نهاده بود صد معنی جوابم غلط بینم همی ما دو حسابم بعد اندیشه يك معنی نیابم چنین یخ بند شد طبع چو آبم دریغ خاطر چون آفتابم</p>	<p>مرا ایزد تعالی خاطری داد بمعنی دادن بگر آنچنان بود بهر وقتی کز او کردم سوالی کنون از بخل مندوحان ممك چنان پذیرفت رنگ بخل کزوی زدل سردی این مشق بخیلان در ابر بخل بی آبی نهان شد</p>
--	--



<p>پیش من یکدو صفحه زان میخواند یدیکی بیت بدره نشانند فاضلی را فراز تخت نشانند و نکته این گفت ریش می لایند که خود از نسب شان یکی نمند</p>	<p>دوستی در مره کتابی داشت که فلان شخص در فلان تاریخ آن دگر پادشه یک نکته خود نبودند این گروه اصلا آخر این قوه خدمن بودند</p>
---	---

<p>از تو جز لقب گزینم نکنند</p>	<p>اوحد الدین تویی آنکسکه مبروك</p>
---------------------------------	-------------------------------------

آن تفریح مسخنها میکند
که با حصار و نایب میکند
بملان وقت گل ار شاح در حفا
حیرتسای تو روایت نکند
نه و تفصیر است از حق که ترا
دوستان تو رسالت نکند
آری آن از عدم توفیق است
بر سر عقل و کفایت نکند
دوستان را چون خواهند دار رو
حرم ما کرده حدایت میکند
ور چه صدحرم کنند از سر عمو
شکر گویند و شکایت میکنند
چون باشد گنه از حد پروں
گله پروں ر نهایت لکنند

۴۴۶

خود روا داری که اندر خدمت توسته را
حجت و دستار از بارار می باید خرید
حلمت خاص تو حواهم این زمان خواهد بده
با هر ما و را اگر ناچار مسند خرید
* -

بیسکی برده اشارت کرده
سوی آنسکه چو تو نبود راد
دست بر سرد و بد رفت طبع
آنجان کر کرش گشتم شاد
مدتی رفت و نکرد آنجه هنوز
کرد بکاره فراموس از باد
گفتم از معدش آرد مگر
کاروان آمد و هم هرستاد
من بشانوری از او خواسته ام
مگرم او یعنی خواهد داد

بوستی بنخواستم ر تو
تا زمستان سر برسم در آن
حرمت ما پر تو بود چنانک
حرمت و ستین ما ستان
بده ایخواحه بوستم هین
بیشتر رانکه بوستت هان



قدری می صافی کهی خواسته بودم
واکس که اگر راست نگونم به کسی بود
امروز فرستاد یکی شیشه ام از می
جوانانکه بهر قطره ندو در مگسی بود
چون دیده از آنگونه پشیمان شدم الحق
داستم کان حاج ندو ملتسی بود
گفتم که ندو نار برو عذر بخواهش
گو باری دوشنه ما خود هوسی بود
آحر من بی آب به در نادیه مانم
ایقدر بهر حال خود دسترسی بود
آن از پی هستم همیباست از بی
ما را بجه اندر خود در آن آب بی بود

رف آمد و رده بستن	بی می سرد است چاه
فعلی کن و این زمان بهر ما	ب شیشه می در شرابخانه
ز آن چه که در دد و ددی	کن و در چاه آب حده

لایق بخشش تو نیست ولی در خور ریش ابلهانه هست
اگر آن را شراب باید خواند چاه ما پس شرابخانه هست

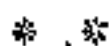
پاره می بخواستم ز نجیب زان می سب کز نجیب برند
روز دیگر غلامکش آورد پاره می که از زیب برند
شیشه خورد بود و آبی زرد گنده تر ز آنکه از قضیب برند
گفتم آن زن نمزد بیمار است کاب خونین بر طبیب برند

ای بزرگی که پایه قدرت او لش غایت کمال بود
آفتاب سعادت آن نیست کش پس استوا زوال بود
زین تحیت پس از دعا و ثنا غرض بنده یک سؤال بود
بارها با خواص خود گفتمی دوست تحقیق چون جمال بود
پس ز بهر یکی قرابه می که مرا بر تو رسم سال بود
چون پس انتظار یک ساله آب بدهی مرا چه حال بود
تا ندیدم من آن نداستم کاب هرگز چنان زلال بود
هر که ز اینگونه می دهد کسی راستی جای قاف و دال بود
تو نفرموده من این دانم کز توئی این صلت محال بود
تا غرض این بد است تا تازی در همه مذهبی حلال بود

که خواستم از تو ز ابلهی من گفتمی که رهیم نیست اینجا
نه تو نه رهی تو نه گاه است ای عشوه فروش باد پیمان
انبار و رهی چه حاجت ای خر از مطبخ خاص خود نفرما



<p>که بنده روز روزه نگشاید^۱ شب چو سگ پاس در همی دارد که گهی در سجود افزاید مدتی رفت و بر نمسی آید طعامی دهن بیالاید باره کاه خوش بفرماید روزه عید داشتن شاید</p>	<p>صایم الدهر اسبکی دارم روز چون نور خسته می جنبید در رکوعت سال و مه لیکن پاره کاه آرزو کرده است روز عید است و هر کسی لابد گر فضل کند خداوند ور نه قوی دهد که اندر شرع</p>
---	--



<p>بر درگاه تو چو خواجه باشیم ماهر دو درین دینار باشیم در دیده چرخ خاک باشیم مانیز طفیل آب باشیم</p>	<p>من بنده واسب هر دو امروز در گرسنگی بصر کردن قدری جواگر دهی باسبم ور کندم پاره دهی نیز</p>
--	--

<p>که میباشد مرا جی دگر رای ز خواب و خورد و فرزندوزن و جای نهم بر صفت دیگر کسی بی</p>	<p>خدا و بدا چنین گفتست حاسد بمبودی که مستغنی است ذاتش که گر تاره بد هلیز تو دام</p>
---	--

<p>که جز و هیچ جودای نیست هیچ حقی ز زندگانی نیست</p>	<p>بخدای کربه و قادر حی که مرا بی الهی منخدوم من</p>
--	--

عام الاسرار گاهست آن کر قدرتس

در بهر ن از د کرد روی هر پز مرده

آنکه چون فیض سحاب لطف او قسمت کنند

کس دهان گل نیابد در جهان بی خرده

کز فراق طلعت میمون تو این بنده هست

مرده چون زنده یا زنده چون مرده

~~*

بر درش سر بر آستان دیدم

دهن نطق بی زبان دیدم

بی تکلف هلاک جان دیدم

شعلها تا باسمان دیدم

که توان گفت مثل آن دیدم

که اگر از یکی نشان دیدم

لحظه لحظه زمان زمان دیدم

کادریان روی دوستان دیدم

که برویت همی جهان دیدم

بخدائی که عقل کلی را

از پی وصف حضرت عرش

که من از دوری تو دور از تو

در دل از اشتیاق خدمت تو

غیبت تو نه آن اثر ها کرد

هست ماهی بخدای میداند

دوستان را که بیش خلوت تو

بود ذات تو همچو آئینه

بیتو تاریک شد جهان بر من

~~*

در دو عالم حقیقت آزاد است

اصفهان نیست وحشت آباد است

بخدائی که هر که بنده اوست

کاصفهان بی حضور مخدومان

~~*

کرد از بند حرص آزادم

تا چنین دور دور افتادم

نه دهن را بخنده بگشادم

بخدائی که فیض رحمت او

که من از خدمت چو تو مخدوم

نه دو دیده بخواب در بستم

~~*

پیش علمش برهنه وفا شست

بخدائی که رجزهای ضمیر

لطف او را درین نشیمن خاک آب زراد و باد فراشته
 ک آنچه گفتند حامدان بفرض نقش سپرغ و کلک نقاش است

بخدائی که قدرتش بر صنع هیچ محتاج آب و آتش نیست
 که مرا گرچه ناخوشی بامن بجمال تو زیستن خوش نیست

بخدائی که علم واسع او از سراپر جد انشد هر گز
 کان سخن کامدا ز تو در گوشم با زبان آشنا نشد هر گز

بخدائی که هست حضرت او پاك از هر چه شبهتی و شکیت
 که مرا بی حضور خدمت تو زندگانی و مرگ هر دو یکیت

بخدائی که بهر معرفتش کرد توفیق و عزم بیداره
 بر سولی که روز حشر امید بخدا و شفا عشق دارد
 که اگر من ز آنچه یتو گذشت يك نفس از حساب عمر آره

بخدائی که بر خداوندت فرض کرد است بندگی کردن
 که مرا مرگ خوشتر است ز این که چنین یتو زندگی کردن

بخدائی که چنبر گردون حشمت بهم ممدت از آمد
 بر سولی که مصحف تفسیرید بدست پادشاه او فرود آمد
 که اگر بی شما مرا در چشمه هیچ نیکویی نکر آمد

~~*

بدان خدای که هر يك ز نقش انسان را
 ز روی قدرت بر سطح آب زد بر گار
 که تا ز خدمت تو دور مانده ام لاکام
 مرا ندیده بخفت و نه بخت شد پیدار

~~*

گفتند دی مرا که بر خواجه میروی
 گفتم چو راه یابم آنجا بسر روم
 لیکن چو در بیند و ندهد جواب کس
 من ساعتی بیاشم و جای دگر روم
 در بسته دارد و من ار چند کو چکم
 هم نیستم چنانکه بسوراخ در روم
 من همچو آفتاب ز برده بنگنم
 نه چون قضای بد ز در بسته در روم

هر کرا شد فراخ سفره زیر
 اصل دیوار چون خراب شود
 از چه بر چشم او پدید آید
 خلل از سقف خانه بنماید

~~*

اگر من فی المثل در هجو کوشم
 کسی کم هجو باید گفتن آخر
 بنزد عقل کی معنور باشم
 ز اول خود از آن کس دور باشم
 نگرده سفله رنجور از شنیدن
 من از گفتن بجان رنجور باشم

~~*

سك به از مردمان اصفهان
 آنچنان مداخلان دون هست
 بوفا و وفاق و بویسه و دم
 همه از عالم مروّت کم

همه مردم گزای چون کژدم
 دل و جانشان و دانه گندم
 بدرازی گوش و گردی سم
 هم عفا الله سگی ز مردم قم
 بگروهی همه چو دروی خم
 همه چیزی در اوست جز مرده

همه درنده پوستین چون سگ
 زن و فرزندشان و یکجو زر
 بچه بتوان شناخت خرزینان
 این چه بخلست و این چه امساکت
 بس دریغ آیدم چنین شهری
 مردمی اندرو مجوی از آنک

۱۲

بحقیقت ز شهر های عراق
 که نه بینی درو دروغ و نفاق
 هر یکی حانمی علی الاطلاق
 همه را خواجهگی باستحقاق
 هم خورنده همه وایک اطلاق

نیست شهری چو خطه کاشان
 کویابی دراو خساست و بخل
 خواجهگانی دراو بنام و بهنگ
 همه را سروری باستعداد
 هم دهنده ولی نه دهنه

چنین چون سگهای درینندیده
 و نه در سگ گره در دهن دیده

نفاق و بخل در این شهر
 نرگ و خوردشن دیده در ایشان

هر که و نه راه و راه کند
 چون و نه راه و راه کند

چند گوئی مرا که ناموه است
 آنکه از اصفهان بود محسوسه

که کردستم طمع ز این قوم کوتاه	مرا خود بیست عادت همچو گفتان
ز مدح گفته ییز استغفرالله	معاذالله که کس را همچو گوید

از من اکنون هر کسی را آرزوی مدحتست
 رایگان بی آنکه بر من هیچکس را نعمتست
 اینقدر یارب بدانند آنچه ایشان میکنند
 خاموشی در حق ایشان بهر از هر خدمتست
 راستی با این تعصبا و این اعمامها
 هر کرا همچوی بگفتم بروی از من منت است

کادریں ملک مقتدا یانند	خواجگان را مگر برای خدای
لاف پیمای و ژاژ خا یانند	همه عامی و آنکه از پی فضل
کفش دزد و کله ربا یانند	هرینی در ولایت و دم خویش
تیره رویان و خیره رایانند	خشک مغزان و ایک تر دامن
که همه خویشان ستایانند	چه ستایش کنم گروهی را
ریش کاوان ریش کلبانند	خر سواران بکار اشتر دل
لاجرم جمله چاربا یانند	بسکه شان چار پای کردند
همه چون تیشه سر گرایانند	همه چون ارّه تیز دندانند
که همه همچو من گدایانند	من از اینان چه طرف بر بندم
زانکه در شرع زه مایانند	لقمه نزد جمله فاضلانند
از تکر همه خدایانند	همه از هیچ کمترند ارچه

آیدریغا که ضایعند از آنک
نقشبندان و دل گنایانند
تیز در ریششان بخروارانش
ورچه ام جمله آشنا یانند

چند گوهی که روز برنمایی
دستی آخر بکام دل بر زلف
من بدین معطیان و مخدومان
که نیرزند دانه ارزن
دست چون زد توان بکاسه دل
بچه دلگرمی آخر ای غرزن

عده و خورشیدی که این صباغ و آن طبّاح تست
گر مقدر دانی ایشان را بود عین ضلال
نقش بی نقاش چون صورت همی بندد بعقل
کی پذیرد نظم بی صانع جهانی ز انفعال
ذات او چون جوهرستی یا عرض چون ذات ما
همچو ما آفت پذیرستی ز دور ماه و سال
هست در راهش ز بهر امر و نهی شرع و
علمت از بهر عقلیه عقلت از بهر عقش
زنگی و ترک و بند و نیک از قضایش زاده اند
تا نکوئی این زدبواست آندگر از ذوالجلال
بس ز مرگت عت میخواستند که در حضر اشیر
از تو کلیت و جزئیات میباشد عنوان
شویی قرآن و اخبار بیم بر گیر و در
تا برون آرد ترا از چون و چند و قیل و قال
عقل مهر معرفت دان شرع از بهر وجود
اینها از بهر حجت قبل بهر امتثال

سید پیمبران مقصود موجودات ککل
احمد مرسل که عالم یافت او قدرش کمال
آنکه ارکان طبایع یافت از خلقش نظام
و آنکه اخلاق مکارم یافت از خلقش جمال
جرم را بر آبروی او حواله صد کرم
فقر را از کان خوان او بواله صد بوال
قدر او آموخته بی مایگان را اقتدار
عدل او آموخته نوروزها را اعتدال
عقل کس تحت از دلست و قبه از طاق دماغ
ساخت منصب در سرای شرع اوصاف العقال
بولهب از مگه و اعراض زو میکرد چیست
ماند از شوق رخس در روم بی آرام هال
این ز درویشان طلب نر خواجگان با شکوه
زانکه گوهر از صدف یابی نه ارماهی وال
گاه جویان لطف طبع او اس را مهر آن
گاه گویان شوق جان او ارحنا یا بلال
چشم او با کحل ما راع ایمنست از چشم زخم
گوس او با ستر او حی فارعت از گوشمال
دشمن اولاد او هستند اولاد الرنا
مبغض اصحاب او هستند اصحاب الثمال
مادار ایند هر درودی هم نقد قدر او
بر روان او و بر ناران و بر اصحاب و آل

تا کی ایمل تو در این مزمله دیو ز حرص
خوشتن را ز ره عقل و خرد کمیدی

و این عوان بی سببی چند هشتت یابی

رویش خران بی عرضی چند تحکم بینی

در سرائی چه بهی دخت که در ساحت او

فتنه را تا بلب گور تصادم بینی

بر جهانی چه نهی دل که در او آرز و نیاز

موج آفت را بر چرخ تسلطم بینی

اندر او بر علم رأیت صبح صادق

صبح کاذب را پیوسته تقدّم بینی

در روی او سافی غم دور دعادم نوشی

بر دل از بار شره زخم دعاده بینی

سر هر بی هنری ز سر بی عیب بینی

دی هر بیخوردی بر سر احمق بینی

صهر از نعمت فعمری همه کو کوشوی

حاصر از توبه سلطان همه دعده بینی

بمخسب شیمه دیامشورید که حرص

خار پستی را در کسوت قافم بینی

هر کجا دانه گکی هست شبایست بندو

بعیان صورتش از خوشه گندم بینی

ژرف گر درنگری بیشترین مردم عصر

سک بی دم یابی، یا خری بی هم بینی

باز کن دیده عبرت نگر و معنی بین
تا همه خوک و سگ و روبه و کژدم بینی

خیز و در زاویه فقر قناعت اندوز

تا ز بی برگی انواع تنعم بینی

اندر او در دهن شیر سلامت یابی

و اندر او در دل دشمنش ترحم بینی

شمع را بی جگر گرم زرافشان یابی

صبح را بی نفس سرد تبسم بینی

طوطیان را همه از لطف شکر خا یابی

بلبلان را همه از ذکر ترنم بینی

عارفان را همه در وجد انا الحق یابی

عاشقان را همه در شکر سقا هم بینی

چه کنی جمع زر از زر نشود حرص تو کم

بیشتر تشنگی اندر دم قلمز بینی

منصبی را چکنی خواجه که از هر نا اهل

که تعزّض کنی و گاه تراحم بینی

گرچه خورشید چهارم فلک اقطاعست

ز بر خویش زحل بر روف هفتم بینی

از تواضع طلب از برتری نمی میجوئی

کان بیمست تو که نفتح توّرم بینی

وز کرمات چو حاجت بمهتی افتد

یا کفایت شده بی مطلق تلقم بینی

عادلی کو کہ بحق یاری مظلوم دھد
تا ہم از محتسب شهر تظلم بینی

تو بشو نقش امید از رخ آئینه دل
تا ہم از خویشتن آنلحظه تبرہ بینی

یادگیر این سخن ای مرد سخن پیشہ زمین

که گر این فہم کنی غیر تفہم بینی

خواہی کہ نزد خواجہ قبولی بود ترا

منشین بخوان او برہ از نان او مخور

ورچند گویدت تکلف کہ نالت بخور

فرمان بر آنچه گفت بفرمان او مخور

ز نهار خور و لیک مخور نانش ز نهار

و ز آن طفل و بیوم عجوزانت او مخور

خواستش چو خون حرامت در کرد او مگرد

ش چو جان عزیز است از جان او مخور

از گوشتش ہمبچش و از نان او مچش

از خون او ہمبخور و از نان او مخور

آن خواجہ کہ سگ راوشرف در د

افندہ کسی بدانت روا دارد

در س و برده دار گذرد

ہر نقد ہزار ہزار شہ ر

کش پیش شدن کسی ہی پرد

کش کرسنگی از آتش ہببارد

خوان میفکند کنون مسلمانان

خوانی کہ ز خون آدمی باشد

خود کس فرود و گر روند آجا

خوانی چکنی کہ میزان او را

آن سفرہ نحس مرده ریگش این

وان قرص حقیر چون ہلال صود

اگر مدیحت گویم نیاسم از تو عطا
وگر نگویمت از من همی بیبازاری

اگر بگویم بخل و گر بگویم زخم
چه عادتست که تو کبر خواروزن داری

ایشمه کبر و عجب بوالعجبیست
کز سرت تا با آسمان وجیبیست

نو بدین کوتاهی و مختصری
بسکوجب نیستی و پنداری

گفتی بدهم تو آن بمن واکن
آن نیست برو سر سخن واکن
ور کوه همی خوری دهن واکن
سهلست نو جای نام زن واکن

بك كار و بخواستم ز تو روزی
بعد از سه چهار ماه وی گفتی
گر هجو کنی دمی قلم بر گیر
این بد غرض تو میکنم هجوت

تا ترا زین هجا بجان چه رسد
تا سرت را ازین زبان چه رسد
تا بشر وان و بیلقان چه رسد
تا بتو خام قلبتاف چه رسد

هجو میگوئی ای مجبرك هان
در سیاهان زبان نهادی باش
گیر در کون گنجبه و تفلیس
نیز بر ریش میر خاقانی

ز اول که نفس ناطقه را از شعاع عقل
ایزد زاطف خویش برحمت بیافرید

پستان خویش در دهن شاعران ههاد
تا هر کسی بقدر فصاحت همیکمید

وز بهر آنکه دیر تر آمد فلان دهن
شهرش نمانده بود پس اندر دهانش رید

ای نقشبند عالم جان اندر این جهان
نی نی که بست هیچ پذیرای نقش جان
تو صورت جمالی لابل که گشته
معنی آن که خود نبود صورت روان

نقش نقای خوب تو هم میسم جمال
نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن
با این ساخت جان چه شود کز لطافت
با طبع پر کثافت من ساخت همچنان

خاک ارچه هست سخت و کثیف و گران وزشت
آب لطیف و خوب روان شد در آن روان
از طبع تو نباشد یا هم بطبع من
بس سازگار هست طبیعی در زمینان

ناهید چرخ و طرف مه و آسمان اهل
نا داروئی غریز که گفتن نمیتوان
از بهر اتفاق طبع بمسد یاد
ترباق اربعه ز حکیمان باستان

ای یار غار حب کن ازین حب غارین
« خبصیان عمر و به مر و زعفران
باشد که صبح تر تو با طبع خشک من
ز این نوشد اروئی که بسازه کند قران

نه بکوشش در است روزی خلق
از تکاپوی رزق نغز آید
یا بجهد و بجهد دادستند
ورچه هر کس در آن فتادستند

ورچه صد دست بر گشادستند
تاج زر بر سرش نهادستند
هر کسی را بدانچه دادستند

ماند بی برک و بار سرو و چنار
باز نرگس فکنده سر در پیش
تا بدانی که طالعیت همه

✽

گر سیم و زرت نمیگزیزد
نه بی درمت کسی پذیرد
زودش غم نیستی بگیرد
از گرسنگی همی بمیرد

اسراف مکن بیدل مالت
نی نی زرت آنچه حکم باشد
هر گونه بقدر خود کند خرج
کاتش که فشاند زر باسراف

✽

کار هر دو جهان شود بنظام
بدمکن خاصه با اولوالارحام
زایزد ذوالجلال و الاکرام
نبود جز همیشه دشمن کام
آهن و آبگینه هر دو بنام
راست چون آنکه بیش خواجه غلام
نکند هیچ جز درود و سلام
بشکنندش از نهب هفت اندام
جز بحرمت مینمود قیام
که بدو زنده اند چند راه
همه ز آب ضلالت و هم ز مدام
همچو سرو بلند و ماه تمام
گاه هم صحبت متین گرام

بشتو از من نصیحتی که ترا
بد نخواهی که باشدت هرگز
حق مادر نگاهدار و بترس
کآنکه با مادر و پدر بد کرد
سنگ را از دو گوته فرزند است
آن یکی باید ببحرمت زیست
ترند هیچ با پدر بهلوی
ورنه بختش طیانچه ای نرند
لاجره از برای خدمت او
آب که اصل حیات ما آمد
قسم مبراث او شد از پدرش
گاه بر دست ساقی ای باشد
گاه هم بستر نبات الکریم

گاه بر دست شه بود جایش
 نام در نام مهتران پیوست
 باز آهن که خاص طبعی کرد
 در بدر مینهد زبان همه وقت
 پدر از دست او همی که که
 زان سبب بچه ای بزاید ازو
 آتشی اندرو زند که از آن
 هر چه کرده است باید روزی
 تا ازین اعتبار گیرد عقل
 کانکه با بر والدین آمد
 کانکه او مادر و پدر آزد

گاه لب بر لبی همد می قام
 تا که گویند در مثل جم و جام
 راه دو نان گرفت و خوی لثام
 با پدر جتک باشدش مادام
 بخریبی قدر جای و مقام
 تند و بی آب، تیز و بی آرام
 سوخته گردد ار چه باشد خام
 از پسر باز بیند او ناکام
 تا بدانند این خواص و عوام
 هست باعیش و خوره و بد رام
 آتش دوزخش بود فرجاء

در

هر که موی سپید بینی تو
 بر کفی گوئی این ز سودا بود
 پنبه زاری شد آن بنا گوشت
 بیش ازین خار خویشان نهند

دست در دامن ز ماه زنی
 من ندانم کسرا بی شانی
 پنبه از گوش کی برون فانی
 پیر کشتی بر وجه ریش کنی

*

حق تعالی اندرین دنیای دون
 من چو از نیکان نیم باری مرا

بندکان بیب را شوخت نیت
 میشود ندادت زین بهار و نیت

*

دویار از بیکجای میداشتی
 به این از تو آزد همو دست زان

که بکده نکر، بنگذاشتی
 جنگی من بود و آتشی

نه نخم عتاب یکی کاشتی
همبوستی نیک پنداشتی
بیکدل دودل چون نگهداشتی

نه زخم جفای یکی یافتی
نباید که تو خویشتن را از آن
منافق توانی بدن گر نه پس

-۱

من مرد ازو ندیدستم بهتر
کت کرد کار از همه سو بهتر
نان تهی و نام نکو بهتر

گفتم بجوانی که بعالم در
چون می نکتی خدمت مخدومی
گفتا که بسی کرده ام اندیشه

وارسته ام ز عشوه دوان پیچ پیچ
کز دست هیدچکس نستانم بقصد هیدچ

تا حبه قناعت گشتست ملک من
بستم چنان با همه عالم باب روی

یک موی سپید خود بدیدم
در آینه نیدز ننگریدم
دیدم دوسه تا و بر طپیدم
کز پیری خود چو بر رویدم
وز شاهه بصد زبان شنیدم

در آینه تا نگاه کرده
ز اندیشه ضعف و بدم پیری
امروز بشانه در از آغوی
شاید که خوره غم جوانی
ز آینه و آینه بدیده

* *

بر زهره و بر زحل چه میندی
که بر کس این وریش آن خندی

هر شادی و غم که آید از بدست
از زهره و از زحل چه میخیزد

*

ور بیارد بلا بر او چو نگرک
کس نباشد بر است گفتن برک

مرد باید که راستگو باشد
نه مردی بر او دروغ بود

راستی را تو اعتدالی دان
که از آن شاخ مشک گیرد برك
سخن راست گو مترس که راست
تبرد دوزی و نیارد برك

الله الله مگرد کرد دروغ
ورچه بر گردن تو یوغ بود
تکند هیچ خوب وزشت بقا
هر که بنیاد بر دروغ بود
صبح کاتب اگر چه، نفروزد
مدتی اندکس فروغ بود

موی سپید چیست ندانی زبان برك
زیرا بدانکه دید ز خود نا امید شد
دی از زبان حال همیگفت با دلم
چیزی که جان زترس چو از باد بید شد
گفتا که برك برك بازار نه خفته
تا چند گویمت که زبانم سپید شد

وقست دلا اگر بررسی
گر آدمی از عده بنرسا
اینک بدمید صبح پیری
و اختر ز سپیده دم بترسد
چون تهمت برك هست بر تو
میتوس که منته بترسد
ای طبل تهی حرام کم خورد
تا طبر که از شکم بترسد
گر در حرمی مباش ایمن
بس صلح که در حره بترسد
عقل ارچه بمال تشنه باشد
ز افزون شدن دره بترسد
مغرور بود بنزد عاقل
مستقی از وره بترسد
هر کس که ترسد از محشر
در محشر از جوره بترسد

از مرگ همی نترسی ایشیر
از مرگ ترا چه لاک باشد
گیره که ز گور می نترسی
شوخی مکن و ترس از آتش
از وی نه تو روستم بترسد
هرک از تو چو محتشم بترسد
خود شیر ز گور کم بترسد
کز آتش، شیر هم بترسد

۳ *

يك نصیحت بشنو از من کاندین نبود غرض
چون کنی رأی مهمی تجریت از پیش کن
طاعت فرمان ایزد شفقت بر خلق او
در همه حال این دو معنی را شعار خویش کن
کارتو دایم تواضع بود با خورد و کلاب
منصبت گر بیشتر گشتست اکنون بیش کن
* *

آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش کن
موی بر اندام خصم از وهم همی چون نیش کن
گر تکبر میکنی بر خواجگان غله کن
ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
چین کسی درد دلی گوید ترا از حال خویش
گوش مادر دل آن عاجز داریش کن
ساعتی از لفظ دینداران کامل عقل جوی
مشورت با رای ردیکان دور الدیش کن
خاطری دارم بحمدالله چنین وقاد و نیر
گر صبر غیب اگر خواهی ترا بدهم نشان

هرچه من در عمرها او را ودیعت داده ام

همچنان چون بازخواهم نیست از دور زمان

جز یکی چیز است کالبته درو منکر شود

وان یکی دانی چه باشد رازهای دوستان

چند گوئی که کار نیست بترک

مرک اینخواجه غافل از مرگ

چند گوئی که عیش نیست بکام

فاکسی اندوه جبه و دستار

عبد اضحی ترا همایون باد

چون صدف پیرز در مکنون باد

از خم هفت چرخ بیرون باد

پشت او از شکستگی نون باد

از شفق تیغ صبح گلگون باد

ور بود مشک غرقه در خون باد

سبب رزق ربیع مسکون باد

مان او پدیمال قارون باد

همچو لفظ تو باک و موزون باد

حمد بروقت ری میهون باد

بره چرخ و کاد گردون باد

خوشتی و بهترت در کنون باد

ای بقای تو عید اهل کرم

گوش اینچرخ در مناقب تو

رایت قدر تو چو همت تو

دست خصمت بتیغ گشته قلم

چرخ اگر جز بکام تو گردد

هر که او برخلاف تو دم زد

فیض دست تو همچو قطره آبر

ریش او زیر دست موسی به

طبع من نیز گاه مدحت تو

گردش چرخ و سر آخر تو

از قضای نام زد بقربسات

همه روزیت عید باد و همه

گر چو تو صدر شده بر وزیت

ای کریمی که در جهان کرم

مثل طبع تو هیچ دریائی
بکرم بکدو لفظ من بشنو
باز تشریف بنده فرمودی
آنچنان چیه ای و دستری
خود نکوئی چرا پوشیدی
بگرو کرده ام که بی برگم
موسم رسم بنده رفت و هنوز
هست ماهی که خدمتی خواندم
هیچ ترویج هم نمی بینم
گر ز بهر قصیده بود عطا
پس بترکش بگویم و بروم
مکن ای صدر بنده را بنواز
ز بد گریه می دهی دستر
تا نصیبم خری بفرمایش
هر چه باشد بنده که در خورد است
این سخن ین که چون دلیل آمد
آنچه گفتم برون ز طبع منست

۱۰۰۰

همچو رایتو هیچ اختر نیست
ورچه وقت صداع چا کر نیست
که از آن خلعتی نکواری نیست
که نظیرش بمصر و ششتر نیست
خود نپرسی چراش بر سر نیست
وز تو پوشیده حال چا کر نیست
هیچ از رسم او میسر نیست
که از آن به زکار دفتر نیست
آه ترسم که بنده در خور نیست
این مگر زان قصیده کمتر نیست
که مرا هیچ وجه باور نیست
که مرا راه جز بدین در نیست
جو و گندم بده اگر زر نیست
ورچه در پایگاه تو خور نیست
ورنه گو نیست مطلقا گر نیست
زانکه گوید بطبع من در نیست
تا نکوئی سخن مخمر نیست

کت اندر بندگی بگروی و بکناست
مگر سر گشته نا پای بر جاست
ز نیز اورا اعمال از خدمتت خاست
نگوید چه تقاضا گر تقاضاست

خداوند ا کینه چا کر تو
ز خدمت بکدوروزار بازمندانست
بخی کبای تو کان نیست تقصیر
بی ز این معنی اورا بگفرض هست

به پیش رویتو بر خاک نهاد است
به پیش فتنه در حزم تو سناست
عطای تو برون از حصر و آعداست
که دریائیز هم با جنود مداست
اگر چه التماس مسترد است
که دانستم که آن معنی معداست
که تو حداست قسمتها بحداست
که در طبع تو هرگز منع و رد است
که فرمان من آنجا ناچه حد است

بخشش بی ریای عادت و خوست
که همه پشت گرمی من ازوست
رشتهای امید من بیکر و ست
این تقاضا ز بهر کهنه و نوست
از پس طعنهای دشمن و دوست
این تقاضا بدینصفت نه نکوست
نه گل آمد برون زبانه از پوست

هم جمال منست و هم زین آن
چون بنگذارد سخایت این و آن
کم جگر خون میشود از شین آن
تا مده هیچم ولی مابین آن

ایا صدری که خورشید فلک را
بدست ظلم بر عدل تو بند است
سخایتو فزون از ابر و بحر است
عجب نبود که بغشی و نبغشی
ز بخت خود نه از جود تو بینم
ز جودت خواستم چیزی محقر
بجهد من نشد آنهم میسر
معاذالله که کس در خاطر آرد
و ایکن تا همه عالم بدانند

ای کریمی که در جهان کرم
میزبانیست تازه روی گفت
پشتم از خدمت دو تاست چرا
بخدا و رسول و کعبه اگر
لیکن از جان خود همی کاهم
بعد ازین ده قصیده غزای
خود همه یاد گیر این گفته

ایشده فر شکوه مسندت
نده را دستیست بر انعام تو
هر زمان طعن از دشمن است
من نمگویم مرا یک بدرده

تحفه آورده ام نزدیک تو یا بهایش یا عوض یا عین آن

خداوند تو آن شخصی که چشم چرخ پیروزه
نبیند در هزاران دور اگر چون تو دگر جوید

سپهر مبد و بحر علم و کان جود مجدالدین
که عقل کل ز رای روشن تو راهبر جوید
بوقت بزم تو کان از کف رادت امان خواهد
بروز رزم تو نصرت ز شمشیرت ظفر جوید

ز بهر مدحت تو تیر گردون کلك تیز آمد
ز بهر خدمت تو چرخ چون جوزا گهر جوید
بوقت عزم تو گردون برد از طبع تو سرعت
بگاہ حزم تو خورشید از رایت نظر جوید

ز نطق بلبل دلها همیشه میزند دستان
ز لفظ طوطی جانها همه ساله شکر جوید
جز از تو کیست در گیتی که او قدر هنر داند
جز از تو کیست در عالم که او اهل هنر جوید

چو من مدحتسرائی کو که دارد چو تو مدوحی
چو تو گوهر شناسی کو که مثل من گهر جوید
مرا تشریف فرمودی ولیکن دون قدر من
مرا کس اینقدر بخشید کو کس کاینقدر جوید

همه از فرط سخایت دان اگر این بنده مخلص
همی ز این مایه کوراست خود را بیشتر جوید